

به پیمان یکی نامه استوار
 نوشنده را گشته آمد پسند
 دهر خردمند روشن بنام
 بر آنکه که از اختر فتنه
 چو آید دژ و باره بکسر بیت
 بگرد کنا نوزده میل راه
 زمینی باندازه یک سرای
 بود ویژه رای در شهر و بس
 دگر چون کنا نوزده یک یک
 چو از در منشش گرد و آن بوم پان
 بود زان انگریزان بوم و بر
 سیم ره گامه چندین نقش بست
 دو بهره نایم چپند چون
 چهارم چنین را اندا گام کار
 بوم سن او را گشادست راه
 بناید مگر این گفته است خوار
 چو پیمان بدینگونه آمد پای
 زیاران خود چار کس برگزید
 دگر یک هنر مند در کار توپ
 بر اجه سپرد و روان شد پیش
 ازان چار کشتی که همراه داشت

نویسیم و هر دو پیاشیم بار
 بخود سود دید و بدشمن گزند
 ز عجز چندین بر سس کرد یاد
 ز دشمن کنا نوز کرد تھی
 کند انگریزان در انجا نشست
 بدارند انگریزیه در پناه
 که صد کس تواند در ان کرد جا
 بگیرد فرو نتر از ان به چاکس
 بکوچی بر ایم از هر جنگ
 پریشد ز با و فغان چو خاک
 دژ و باره و شهر و ده سر لبر
 بتاراج چهر کیه آید بدست
 بخونیم از بهره خود فرزندان
 ز انگریز آید چو کشتی و بار
 بخوید کسی بیج در با جگاه
 بداریم پیمان خود استوار
 کینک دلاور شده ره گرای
 که دانند راه فروش و خرید
 کز و میشدی گرم بازار توپ
 بندر فقه از مارچ ده روز پیش
 بانگند رفتن یکی بدگاشت

دو کشتی نسوی شمشیر آبی پروان
 چهارم به بنام شدره سپهر
 دو کشتی دیگر باره از پرتیش
 کیلینک دلاور بآرام دل
 چو رفت از کمانور بافتی
 یکسوی بنساده گفتار خویش
 همه گفته ناگفته انگاشته
 گذشته زاندازه آن نشت
 گرفته ز نامرومی کار شنگ
 بآین بدیه فراوان گنسر
 چو گردیم پیش زبان داده ریج
 بخوابش دهن چون دره کرده باز
 مران پنج کس را دل آمد بشنگ
 چو بر بسته دیدند دست سستیز
 سستیزه چو سر آورد زیر سنگ
 فرورفته از آب دیده بگل
 بکشتی نشسته با جان ریش
 ز دریا بخشکی نهادند پاسی
 از آن پنج یاران ز یک یار به
 کزان بد بیالود چار و گر
 چو یک تن شود چسبند ز آبمن

نمود آن حسن ز پرور کاروان
 بگناه جدا گشتن از همدگر
 گرفتند و بردند همراه خویش
 برانده بدشمن حسن کام دل
 دل رای از مرد می شد تهنی
 بدان پنج کس بد پامد پیش
 حس از دور دیده انباشته
 سوی ریج و آزار شد رگرای
 بداده ز کف نام و بگرفته شنگ
 از آن پنج تن خواست آن خیره سر
 چو مار سی گشته جو یای گنج
 شده تیز دندان چو زنگی ز آرز
 بند جای گفتار و یارای جنگ
 گشودند بر خویش راه گریز
 گریز بهنگام بسته ز جنگ
 زیاران جدا مانده و تنگدل
 گرفتند راه کلی کوت پیش
 گزیدند بهر نشتن ساری
 همانا که سر زد یکی کار بد
 بریج او فتادند بار و گر
 پالایان آن پنج من تن بن

گرفزار اندوخته گشتند و غم
 سران کلی کوت از آب چشم
 بدشنام و تندی نمودند نرم
 ناهربخ و بیمار کا پد بگفت
 نشد کار کوتی بیسالیان
 گزارش جو زین و استان شیدین
 بجز خوب دیدند هر گون ستم
 بستند از مهر کیار به چشم
 نه آرزویشان ماند بر جان شرم
 برایشان برفت آشکار و نعت
 بگوشش در آن مرزو کشور روان
 ز تاس رو آرم و گره سخن

باز گشت بزرگ سرتاس رو بدرگاه جهانگیر شاه و آمدن فرستاد
 جزو نمود جذب قلوب شاه و سپاه و اختلال شاهنژاد سلطان
 خرم معروف شاه جهان و آصفجاه در اجرای کار سرتاس رو

پس شاهنشاه

فرستاده تاس رو گشتند
 سپس زانکه نامه بنشت و سپرد
 نخواهد آن بنشته و گرسنج کس
 در پیری شدش چهره ارغوان
 همه روز در خوردون خون گذشت
 بر و بود شوریده گر پور شاه
 بخواری ایبه و بلبسته کمر
 پانزده امداد بگشاید به
 چه نهد ایشان را چه اندر نهان
 بدرگاه شمش بود مانده نژند
 از او کس نپرسید و فی نام برد
 نویسنده چهاره دانست و بس
 چون گل هر دو خار ه شد خفران
 ندانم شب بنوا چون گذشت
 تبه تر از آن گشت دستور شاه
 ز کینه بد لها گشادند در
 نموده بنیک کی سزا کار بد
 بر سوانی او بسته میان

برویش بگفتند گفت تپناه
 بدیدی و دیده فروداشتی
 فروماندگی دیگر آمد به پیش
 ز اندازه پرون جناجوی بود
 بینخانه آمد پیشی بدست
 از خواست داروی بدخواه
 چه مایه تور اباده بدهم بدانک
 بولب ترکتم پن مر از آن پس
 بست زبردستی من بین
 خردگشته آواره پن از تنم
 بگ قطره صدر رنگ مستی کنم
 جابجوی شاه جهان پوراوی
 چو میخواره بودند مستی سکال
 سخن گفته از مهر و کرده چنا
 نموده گل و عار آورده پیش
 گذشتند از راه نه اندازه پیش
 که در از گفتن سخن بشد دراز
 فرستاده چرب گوهر گزید
 رسید و پلان برانجود کرده رام
 ز پیشکش پیر مرده ناپدید رو
 از آن روشنیانی بی بود بهر

همان نیز نزد جهانگیر شاه
 شهنشاه نشینده انگاشتی
 فروماند چهاره در کار خویش
 شنیدم یکی ترک بدخوی بود
 ز بدخوی خویش پوسته مست
 بناوه بر پرباده فروش
 بتندی برو هر برداشت بانگ
 بگفتش مرا بویی از باده بس
 بویی سیه مستی من بین
 بهانه می و در میان منم
 نه من مستی از می پرستی کنم
 بدینسان جاندار و دستور را
 نخورده می لعلی پر تکال
 کرانه گزیده ز راه و فا
 ندانسته از رم گفتار خویش
 چو گشتند مست از می پریش
 گشایم سر خفته راز
 چنان بد که جز و نموی پسید
 چو رو به پستان فریوشتم
 سپرده گرامی طرایف بدو
 گرانایه گوهر که بر هرج مهر

بدیدی گران گوهران باهت
 جزان هر چه باشد پسندشان
 فرستاد یکسر بدرگاه شاه
 شد و هر که برد گمش راه داشت
 بویژه بدستور و شاه جهان
 یکباره آن هر دو رفته ز راه
 بگوشش جهاندار گردن فرار
 گذشته ز سورت بدریا کنار
 سراسر بود در کف پرتکش
 مگر از مادل او شود پوز کین
 در این بوم باید گر انگیز راه
 قدر خنده در کار سوداگران
 بنجا و جده بکشتی و بار
 بطلای ویشتر شود راه بند
 رود بهره برد و گیتی ز دست
 چو راهی بده داشت گفتارشان
 بدین دم شناسی و میدند دم
 دگر همتران نیز زین و دم
 زبان چون بگیش دیدند وین
 بدل تخم کینه همی کاشند
 فرستاده ز امید شسته و دست

سراسر شش گشتی از شرم آب
 همه گرد کرده ز گرد جهان
 فرستاده چون باد همود راه
 بنامش یکی بدیه همراه داشت
 فراوان بداد از همه امغان
 بانگریزیه دل نموده تباه
 رسانند هر دو بدینگونه راز
 بهر جا که گشتی نماید گذار
 بدریا بنیر و ز ماهست پیش
 نه دنیا با ماند خواهد نه دین
 شود روز بازار گانی سیاه
 بر دم سبک کار گرد و گران
 شود پیکمان بسته راه گذار
 بحاج و زوار آید گزند
 بختک و ترا آید از ایشان بخت
 ز رده و همی شد مسن بارشان
 دم شاه بستند از پیش و کم
 گرفته سوی پرتکیشان همه
 برو کرده ز انگریزیه پوز چین
 فرستاده را خوار میداشتند
 دل از آرزو با بسیر گشت

خرم امید بر بسته دید
 سبزه پر زرد و کوه پر زلای
 با مرز و فرود باشد ماه شش
 ز بر با پورش بسیار نوند
 ز سوی مهابت که آنجا یگاه
 نبشته در آن نقر نامه میر
 بماند بشهر بروج انگریز
 بکوتی خود شاه سازد نشست
 ز کالاد بد باج در با جگاه
 درم چون ز باج آید اند شمس
 یخشد وزان هر چه آید فرون
 فرستاده خوشنود شد غنق
 مهابت نهالی بر از شاخ نیت
 هر آنچ او پسندید آیدن و راه
 در بسته را باز آید کلید
 ز تارگان زه نموده کان
 مذانت چهاره ناید بکار
 جوشه را بکس بر بود سرگران
 چو دریای قتلزم در آید بکوش

تنی ساغر و شیشه شکسته دید
 ره خنک و پی سپر ز پایی
 که شد اندکی جان ناشاد خوش
 بدستش یکی نامه از جیبند
 بجای نهادی بسر بر کلاه
 سخنهای شایسته و پذیر
 پار و فروشد ز هر گونه چیز
 نباید بر کوس به پدا دوست
 سه و نیم از صد سال و باه
 هر سال باید ده و دو هزار
 ز انگریز گیرند چپند و چون
 چنین کرد اندیشه با خوشستن
 همان پیشش شه نیز گستاخت
 کاتم پسند و پسندید و شاه
 گشاید سرای فروش و خرید
 زدن تیر میخواستی بر نشان
 بود تیر مست نشان استوار
 گشاید کجا کارش از دیگران
 ز خور آب هرگز نگرود خموشن

ذکر درود حسن تولد پادشاه و مکالمت کردن بر تاسر و با آنجهان

معایت برو گر چه ورزید مهر
 فرستاده رایج نگشاد کار
 نه دستوری رفتن او را ز شاه
 شده ساکنین امیدش نگون
 رسالده رسال ده و شش شبده ماهت
 یکی جشن زیبا پاراست شاه
 در آن روز آن در شاهنشاهی
 بفرجندگی زاده از پاک نام
 یزید نو این سران سپاه
 گرفته بگفت گوهر شا هوار
 زمین گشته از گونه گون گوهران
 ز بس عنبر و عود و مشک تمام
 فرستاده با جان ناشاد خویش
 بدرگه بیاید بچو شاد شاه
 بگفتش که نه ماه آمد بهر
 ما نم اگر زنده فردا بگناه
 پرسم از تو پاسخ خویش باز
 شنید و بز می زبان گیشاد
 بود یکسره راست گفتار تو
 چو دل بسته بد شاه در کار خویش
 بسامان این جشن بند روزگار

بکینه همی گشت گردان سپهر
 خورش لنگت واقفاده در راه
 نه در بودنش پس گون روی و زان
 و شش گشته چون ساکنین بزخون
 دور روز دیگر نیز بر وی گذشت
 که از رشک آن تیره شد مهر و ماه
 جدا از صدف گشته با فریبی
 پدر گشته از زادش شاد کام
 کشیده چو اختر زده پیش شاه
 بتاج شهنشاه کرده نشاند
 فراینده رشک در با و کان
 زمین عنبرین شد هو آشکبا
 دل از نا امیدی شده پیش ریش
 به پیش آمدش آصف شه بر راه
 بماند نهال امیدم ببه
 بیایم بر شمشیر یار سپاه
 که شد بودن من در اینجا دراز
 بند بیدیه آنچه کردی تو یار
 ولی ماند در پرده زان کار تو
 نپرداخت با تو ز تبار خویش
 فراوان بماندست نا کرده کار

نه تنها توفی ماند و سپه برون در
 سر آمد کنون جشن کینج بیوی
 کهن گشته کار تو را نو کنم
 بر آنچه نمودی تو در نامه یاد
 تو گفتی اگر کس پرستار ما
 رود گر بایز کس زور و جور
 که داوری خود کند یاوری
 چو سورت بفرمان فرزند اوست
 مگر پورا و هست بیداد گر
 و گر بشنود این سخن شاهزاد
 یار و دشمن تاب و آید بسم
 بشورد ازین خام گفتار تو
 جهاندار و شهزاده از جبهه
 فرسته زدستور بشنید از
 نویسم دگر نامه از نو کنون
 خدیو خردمند با آفتابین
 برفتن و گزند بدستم لگام
 عریب را بدار و نشد به الاغ
 باسخ چنین گفت دستور باز
 ز شهزاده فرمان یکی استوار
 سپارم تو کان تور است بس

چو تو صد حسرت سازند در هر گز
 باید بد کهن کار از سر نوی
 تنی گشت امیدت از نو کنم
 بجز یک سخن سر بسیرت داد
 بیا زار و آن هست آزار ما
 رسد خویشتن شاه آنرا بجز
 نباید بکس سپرد داوری
 کجا خواهد این گفته را داشت و هست
 که می بچی از داد او خیره سر
 که جان تو از داد او نیست شاد
 شود از تو ناشادمان و دردم
 شکست اندر آرد بس از ارتو
 نخواهند هرگز نمودن پسند
 چنین کرد کوتاه گفت دراز
 تا بیم سخن آنچه گفتی برون
 بیاراید آنرا بنهر و نگین
 دید ناروم من بسا کام و کام
 پسندید چاره انجام داغ
 بهر جهاندار نبود نیساز
 بگیرم بد انسان که آید بکار
 ز شد امیدت بر آید مگس

۲۲۰
 فرستاده چون هیچ چاره نید
 بیا مد پر از غمسم بجای نشست
 بگفتار زان پیش یاره ندید
 بزیر زخم بزوده ز اندیشم دست
 که آسپس ز این چه آید پیش
 رگ جان دگر چون خراشد پیش

رفتن فرستاده پیش و فردا در شاهنشاهی شکر اتمه و شنیدن

سخنان خاملر خواه

| | |
|---------------------------------|----------------------------|
| چو از جشن آمد بزمیشت روز | فرستاده با جان پرورد و سوز |
| بد فر کرده آمد و جبت راه | بزرگ و بزرگ دهران شاه |
| دهر یک در پیش او تیر چرخ | ز دانشش بیند و خنی بهیچ |
| خردمند و شکر اللہش نام بود | روانش بفرز اسبکی رام بود |
| بزده بجز راستی بر زبان | نیالوده از پاره کس دمان |
| بود و استان را انداز کار خویش | وز جبت در مان بیمار خویش |
| شنیده خرد پرور و نیکوی | بنیکی چنین داد باسخ بدوی |
| بسا ز من چنان چون تو را هست رای | بایرم سخن آنچه گویم بجای |
| ز دریای علم آرمت بر کران | نگاهم بگرداب چون دیگران |
| تو را بخت فرخنده شد در آسبر | که از مهر کردی بسویم گذر |
| من آنچه فرموده من زنده شاه | بگویم نذارم بدل در نگاه |
| بگوید فرستاده نیک رای | هر آنچه بگوید ز کیهان خدای |
| که از من بخواهد نذارم در بیخ | خود آرزویش بر آرم ز منیخ |
| کون هر چه در دل تو را است کام | من گویم گفتن سپیدان لگام |
| شنیده نمایم بشنیده یار | کدام که کردی ز شهزاده شاد |

گمشتی بدروازه هر کس
 بشهزاده گیری اگر تو پناه
 شود بیکسره کار و نخواه تو
 بسورت شود کار تو استوار
 بنوشنده بشنید و شد شادمان
 ز روی تو شام هم شده سپید
 چنانچون نمودی مرا شاد اول
 چو از آفرین گشت بر دهنتم
 دو دیده بیدار بر نور کرد
 سپس زین هرا کج آید اورا پیش
 در مردی بسته دیدی بسی
 بتو برگشاده شود بسته راه
 نیفتد ز کس خار در راه تو
 مگر غم جو او گردت دوستدار
 گویند گشتا که آباد مان
 ز تو تازه پزمرده گشت امید
 ز بند غمت باد از اول
 بیدار شهزاده شد ساخته
 چو پیش ز دل زنگ غم دور کرد
 بیارم دگر جا بگفتار خویش

روانه شدن چهارجهب از ازانکه زمین در سورت و
 دوچار شدن کبشتی جنگی پریش در راه و وقوع جنگ و کشته
 شدن جوزف کپستان جہازات و نصب شکر پیل بجای او

ز سال ده و شش و دودر رفته بود
 سوی هند و بنام بنمود ساز
 از آن دو به بنام و سورت چهار
 دلیر که سالار آن چار بود
 بخشک پنگ و بدر بانگ
 بر کار شایسته جوزف بنام
 از آن چار کشتی یکی بد کلوب
 فزون از نسیم ماه دو هفت بود
 ز ائنگنه آبی بشد شش جہاز
 روان گشت هر شش ز ازر گویا
 پسندیده و سخت شمار بود
 همه ساله جوای نامور و جنگ
 بدریا نوردی و مردی تمام
 رسند و بد شمن چو کوله ز توپ

دویم جمیس سیم یونیکال بود
 پسین چارس بود بر روی آب
 چون زو منبک آمد ز راه
 پدید آمد از دور کشتی بزرگ
 بکشتی بند به پنج جز ساز جنگ
 در و ناخذ اند یکی شیر مرد
 دلیر و توانا و پر خاشجوی
 کلوب رو نده کیتان چو باد
 همیرفت تا سوی دشمن رسید
 ز سالار کشتی پیر رسید نام
 باسخ منی سیز و ارون بناد
 بر افروخت آتش هماندم سوپ
 ز نیکوی کشتی نموده گذار
 بزد آنکه بد ناخذ در کلوب
 از آنا بنام یکی کارگر
 چو از دور جوزف بد نیگونه دید
 بند مانده از روز یک پاس پیش
 چو آمد نزدیک آواز داد
 بدین کشتی انگس که او متر است
 باید بیاید بر من منسراز
 چرا جنگ آراسته با کلوب
 ز چادر گشاده پرو مال بود
 پرنده چو بر باد پتان عقاب
 سپیده دمیده فرورفته ماه
 گروهی در و پرتگالی چو گرگ
 سپه یکسره همچو شیر و تنگ
 رساندی بگردون ز شمشیر گرد
 بناده منی سیز بد نام اوی
 روان کرد و سر سوی دشمن بناد
 چو تندر یکی لغره بر کشید
 کجارت خوابی در راهت کدام
 به پیوده گفتن زبان گیشاد
 کلوبه بزود پنج سوی کلوب
 برون رفت کرده در سو فکار
 بکشتی دشمن ده و هشت توپ
 ز پکار سجد ناچار سر
 پاران خود کار و ارونه دید
 روان کرده کشتی بیاید پیش
 که ای تیره بجان گشته ز داد
 جز او سر بر مروا کتر است
 دهد باسخ آنچه پر همش باز
 پاز زده پهلوی او را توپ

بیایم به اندیش لب باز کرد
 که زورق نذارم بهمراه خویش
 روان کرد از پیش خود نامور
 منی سیز نامد ز کشتی فسرود
 چنین داد پیغام کز شاه خویش
 زبان داده ام گر بسرگز و تیغ
 ز کشتی خود پای نهم بر رون
 بگفت تو همان نشاید شکست
 چو چپاره کردم از آن چار نیت
 بدینسان جو آواش آمد بگوش
 چو پیکان زبان و سر خامه کرد
 من و هر که با من درین راه است
 بکوشیم و پیشیم کرد آن سپهر
 ز ما سر بسر گر بر آید و مار
 و گرنه نمایم تو را دستگیر
 بر یا نهان گرشوی چون ننگ
 کنی گر بگردون چو اختر نشست
 منی سیز بر خواند و از کبر و باد
 چو جوزف شنید این سخن گشت تیز
 نشسته بود در چارلسن بود خویش
 دو اسبه نیز دیکی مرگ گفت

بهمانه بدینگونه آغاز کرد
 نیارم برون شد ز بنگاه خویش
 خرامنده زورق چو طاووس ز
 تکس از محکم روانه نمود
 چو گشتم جدا راه بگرفته پیش
 بیارده چو باران ز بارنده میخ
 ز بالا سر نام نارم نگون
 مگر آسمان سازدم زبردست
 کسی را بمن جایی پیغام نیت
 ز مردی بدل اندر آورده جوش
 جگر دوز زمینان بدو نامه کرد
 گشایم با تو به پیکار دست
 چه آرد به پیش اندر از کین مهر
 تو آنکه تن خویش زنده شمار
 بیارم ز بالای کشتی بزیر
 پشت آرمت پیکان و درنگ
 ز بالا بزیر آرمت خوار و پست
 نخستینه گفتار خود کرد و یاد
 رفتند خفته را گفت خیمه
 به پیکار دشمن بفرستند پیش
 با مذک ده و گیر جان داد و رفت

سر آمد بر روزگار نبرد
 بمستی فرو ترا زد مرد بود
 بجایش شد و داشت بر پانی جنگ
 بکشید تا گشت خورشید زرد
 سر آن تکستی بر خویش خواند
 پهل نام در جیس بد نام خدا
 و را بود چون مایه جو زنی
 چو شب شد منی سیر آتش فروخت
 همی داشت درستی خویش پارس
 نختند از هم هر دو گروه
 گذشته را گشت کبیفته بود
 جواز خود اندر کناره کشید
 چو کشتی او پاره جنگ بود
 مران چار کشتی گرانبار بود
 پهل ماند بر جای خود استوار
 که از چاره خواهد کشیدن بام
 نه بهره چو از روز آمد بسر
 فرود رفت خشنده خور زیر آب
 بانده دوشش آن تیره بخت
 ز اختر کسی را که بهبود نیست
 چو خورشید روز کسی شد سیاه

بیاسود از کوشش و رنج و درد
 که شایسته جنگ و ناور بود
 بدشمن سپید اند توب و تفنگ
 پیکسو پاید ز جای نبرد
 با ایشان ز پیکار گشتار راند
 نمودند بر خویش تن که خدا
 شد از زایشش پای جو زنی
 دو دیده بهر چار کشتی بد بخت
 مبادا کس آید ز دشمن هر اس
 چو خورشید بنمود از تیغ کوه
 بد اندیش را اول ز غم نفته بود
 پهل را سوی دام چاره کشید
 تا بکم اندر سبک سنگ بود
 کناره گزیدنش دشوار بود
 بدانت اندیشه نابکار
 نه چید سوی کناره لگام
 منی سیر آمد بدریا و گر
 فروشته شد لاجوردی نقاب
 بی روشنی آتش افزوخت بخت
 ز اختر و را سود جسر و نیت
 ز آتش که روشن نگردد براه

جنگ کردن پهل با می سیز و زخمی شدن او و پایان رسیدن عمر کشتی می سیز

چو با تیغ افراخت جور شهید سر
 تنی گشت از مهره طاس سپهر
 دور و یه بکینه پارا استند
 بر دشمن چو بد تیز پر چارس
 باشکر بفرمود جنگ آورند
 باید که زمین چار کشتی بجنگ
 یکی چون زد دشمن بگوید سبزو
 نخستین چو ماند ز سپکار باز
 دویم نیز گماند از کارزار
 سیوم گرفت و ماند گاه نبرد
 بدینگونه آسوده جنگ آورند
 گفت نخستین روان گشخویش
 دو سالار پر دل توب و تفنگ
 گلوله زدوان گشته همچون تگرگ
 شده پس لوی هر دو کشتی قمار
 ز سوی می سیز گردن فرار
 چو از توب او شد گلوله ربا
 ز آسب آن توب شد زیر ز

پنداخت تاریکی شب سپهر
 بکوه زول دور شد پاس مهر
 کمر بسته از جای برخواستند
 پهل آمد از بیس در چارس
 ره شیر و رسم پلنگ آوردند
 نماید پس یکدگر راه شکست
 نه باید که آسوده ماند زور و
 بیاید دویم جنگ را کرده ساز
 بدشمن کیند سیومین گیر و دار
 چهارم نهد کام در دار و برود
 سر دشمنان زیر سنگ آوردند
 بناور کشتی بپنکند پیش
 نمودند با همدگر سخت جنگ
 بگوشش بیان داده پنجم برگ
 گذشته دی چند از کارزار
 گلوله توب پهل خورد باز
 بیاید توب پهل کرد جا
 بر آمد خشم پهل رستیز

یک چشم بنموده گیریزه جای
 دگر ریزه بر چانه آمد بر نور
 سهوم پاره بنیشت بر آن کس
 جزاوت کس دیگر از تو پاره
 پهل چون بدان زخم از کار رفت
 معلوم یکی بود گرد و لیسر
 به پوست جنگی که تا آن زمان
 جهان بر به اندیش نبود تار
 مران هر سه کشتی که بد یار او
 بیاری گرفته ره از چار سوی
 گرفته به اندیش را در میان
 بار به آتش بر یای آب
 بجنگ اندرون رفت یکبار پس روز
 به اندیش را بسته شد پا و دست
 دو از پنج افتاد و یک از کمر
 به چپارگی برد کشتی بزبون
 بشد تا بنزد کتاره فراز
 بید و بکشتی ز نو هر سه تیر
 بروی گشاید در کار زار
 ندانست کز گردش صرخ هر
 وز مینوی انگریز فرخنده خوی

پشاد چشمش ز سر سوی پای
 بد انسان کز گفت آورد
 بشد تاب و توش از تن و جان او
 پشاد از پا و شد زخم دار
 وز زور مردی و پکار رفت
 بجای پهل رفت چون زره شیر
 کس از جنگ بجز بیان نداده نشان
 بر آورد از کشتی او دمار
 بجنگ اندرون گشته غمخوار او
 نهاده بر زم و به پکار روی
 شد از وود باروت تیر جهان
 دل با هیان کرد یکسر کباب
 شد از راستی بخت به خواه کوز
 و قللهای کشتیش هر شکست
 منی سیر شناخته پا و سر
 زمیدان کینه دلی بر ز خون
 زده با دل خویش زینگونه راز
 بیاید بیدان دگر ره لیسر
 کند دشمن خویش را خوار و زار
 کانشس و دنیاز گفت چو تیر
 روان کرد ز ورق بزد یک او

در فشی که دادی ز غفلت پیام
 کند آنچه باشد و را کام دل
 کند استوار آنچه گردیده است
 بخته ببند و غلبه های ریش
 همه باد با نهار افزا خست
 بیاید بکین خواستن پد رنگ
 نماید چو گل تازه بنموده روی
 گرامی نماید بدیدار خویش
 بماند شاده دل و تازه چهر
 در آتشی هیچ نماند پسند
 بیاید نغیبت نگون سر سگاه
 مگر باز آید ز دیو انگلی
 چو شد کار کشتی سر اسر باز
 میرم ازان به که مانم بنگ
 نگر دم ز آیین مردی و داد
 که با خود همیش ایزدی چاره نیت
 شمارا بمن بر شود تیز جنگ
 ندانم که چو نیت انجام کار
 بنگر که خویش به نادر روی
 بفرمان داد از مندر مانزوا
 بنا که بر آمد یکی باد تشند

گزیده یکی مرد کاناک نام
 فرستاد تا او با آرام دل
 نماید ز کشتی شکسته درست
 پاسازد از نو و قلمهای خویش
 و ز آن پس که کشتی شود ساخته
 اگر باشد شش رای پیکار جنگ
 و اگر آتشی باشد شش آرزوی
 چو باران یکدل بیاید پیش
 سوی انگریزان خرابه مبر
 منی سیر بایست پند گزند
 بکشید کاناک تا او براه
 فراوان ستودش بفرزانی
 پذیرفت و پاسخ چنین داد با
 و ز آن پس مرا نیست جز راجی جنگ
 پی زندگی نام ندانم بیاد
 بجنگ از بگیرد پچاره نیت
 اگر گاه پیکار ز سنگام جنگ
 بهار بدم آنکه گرامی نه خوار
 چو کاناک بشیند کفتار ادوی
 شبانکه که شد تار و تیره هوا
 بشد یکسره بخت به خواهد کند

جازمنی سبز گم کرده بخت
 بهر سو چو اسب گیسو ته مهار
 بناگه پایه میان دوسنگ
 در اکافرو ماند چون خر بگل
 که کشتی همین جا بخواه شکست
 بهره فراوان سبکبار بود
 پاورد با خویش بگیرند
 بکشتی بر افروخت آتش چو کوه
 بسوی کنار روان گشت خویش
 پراز دام و دود انگریج بنام
 بد انا فرو آمد آن مستمند
 بد او بچه بگذشت ریج دراز
 گذشته ز اندازه تلخی چشید
 چو آتش بکشتی زد و خود براند
 نمودند آنجای روزی و دنگ
 از آن سوخته کشتی بدسکال
 تنی ماند دست امید از نو
 ۱۶۱۱ ز ماه پنجم روز بد پنج و هفت
 رسیدند کرده دل از غم تنی
 بسورت بد انگس که کوفی خدا
 که دشمن پراکنده و کرده است

نیارده تاب اندران با بخت
 بر رفتی نه بر آرزوی سوار
 ز پهلو در فشار شد نیز لنگ
 به اندیش این گمان شد بدل
 خود و همربان شد بزور نشست
 بمن گوید روز بخیر و در بود
 چو همچون ز دیده روان کرده رو
 که شد کوه و دریا ز تابش ستوه
 جزیره یکی آمد او را به پیش
 در و دیو مردم نموده کشت نام
 رسیدش از آن دیو مردم گزند
 گویم بازم ز گفتار باز
 بانجام خود را بگو و کشید
 مران چار کشتی بد انا باند
 که شاید پارسند چری بچنگ
 مگر شان پیفته تکف نقد و مال
 بر افراشته بادبان بر هوا
 باره ز رفتار کردند ایست
 بسورت بفروزی و شترهی
 بشد شاد زین مشوه غمشتر
 رسیدند هر چار کشتی و بست

در این روز که در این روز
 در این روز که در این روز
 در این روز که در این روز

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| نگارشش چنین رفته از خام بود | ز انکلند بروی یکی نامه بود |
| بایران نماید کسان رهبرای | که کوشش فراوان بیاید چکا |
| بسازند کوفی بهر جای در | به ستوری شاه آن بوم بود |
| بدارند بازار سود اسپای | گشاده بیازارگانی سرای |
| بیا به باختم آرام دل | بکوشش چو جوید کسی کام دل |

آگاه شدن تاس روار و در مراکب اربعه بیورت

و خبر دادن جهانگیر شاه

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| باجمیر بودن بر او شد در آن | فرستاده تاس روار و در آن |
| دل نمکنش شاه دمانه کنم | همان به که اورا روانه کنم |
| همین گفت گویم نورا سرب | به استانکه نکین بارای در |
| تاس روار آمد ز سورت خبر | سپس زانکه سی روز آمد بهر |
| بسومالی اندر سفکند بار | کز انکلند کشتی بیاید چهار |
| رسید و ز شادی خوش شد چو ماه | بسویس همان نامه اجمیر شاه |
| ببر برد و بسید و بنمود باز | بدان نامه شاه برده نماز |
| پامد بالید رخ پیش گاه | بخواند و نیز جهانگیر شاه |
| شینه و شده شاد زاندا ز پیش | در و دوش رسانید از شاه پیش |
| که شاید نو آیین یکی نوزمان | بدل برده از آزرینسان گمان |
| شهر نامجو از دیار فرنگ | فرستاده باشد پر از آب و رنگ |
| پرسیدن اجمیرس آغاز کرد | پرسش لب شکرین باز کرد |
| برو بر پستان بگذرد روزگار | که چو نشت آن نامور شهریار |

ز تبار گیتی بود شادول
 نذارد غم از گردش چرخ هر
 چو از پیشش همی پدید آید
 یابد اگر گوهرش اهورا
 و گر محفل پر بسای فرنگ
 بدرگه بسیارید یکسرند از
 و گر اسپه کان گفته بودیم پیش
 نیامد و زان شد دل ما بغم
 سپار و شمرده تور اصد هزار
 فرستی مران خواسته پدید
 به انسا نکه گفته تکاور گزین
 خریده سوی ما فرستند باز
 فرسته پاسخ زبان بر شاه
 طرایف بجز باره راه سرد
 یکی نامه باید کنون شهریار
 ز کشتی طرایف چو آید بزیر
 ز راج نگرده و بیگزند
 همان نیز از زود و آسیب راه
 شمشه بفرمودند زنده را
 یکی نفر نامه چو زیبا نگار
 بدینسانکه گوید فرستاده مرد

تریج و غمست آزادول
 ز گرو و نندارد بلوز نیمه سیر
 پیر سپید و بگر چه آمد زوله
 کزان بست شاید با فسرنگار
 بود گر پراز گل و گرساده رنگ
 که مارا بدین برده باشد نیاز
 که خواهد دل باز هر چه پیش
 بگویم بکنجور کار دور م
 فرزون گر بخوانی مندر پیکار
 ز هندوستان نوی بوم و تنگ
 جوان و ندیده بخود بار زمین
 تن پهل سپیکر بالا دراز
 بگفت ای شهنشاه فرخ زراد
 بود از پی شاه اندر گرو
 بسورت فرستد سوی ذوالفقار
 نباید گشتاید و را با بگیر
 فرستد بر شهریار بلند
 شب و روز پیوسته دارونگا
 سرافراز شاخ برومند را
 نگار و بسورت سوی ذوالفقار
 بیاید بفقار او کار کرد

طرایف زهرگون ندیده گزند
 بنشند و آمد بدرگاه شاه
 زویداران خنجر وی ارغوان
 فراوان ستوده فرستاده
 شود آری از سیم و زر استوا
 بر آرنده آرزو با زراست
 فرستاده راشه اگر ریج داد
 چو زویداره بر سر گنج داد
 رسد تا بدین بارگاه بلند
 مر آن بدیه نادیده آسیب
 دل خسر و همنده شد شادمان
 ز عزم کرد آزاوه آزاوه را
 هر آن رخنه کافتد بدیوار کار
 کلید همه سخت بسته در است
 چو زویداره بر سر گنج داد

فرمان دادن جهانگیر شاه سمرقند در بجهت کوفی ساختن

در بندر سورت

سپس زانکه تاسم روستمند
 شب نا امیدیش آمد بمر
 جهانگیر فرخنده آمد براه
 یکی نامه فرمود پُر مهر و داد
 کزین پس چنین است فرمان ما
 بانگریز باید که جای نسیم
 کند نیکویی از ره بخسروی
 زانکه کسی چو گلونه ستم
 نباید که با از خویشی کند
 گذشته ز رسم و ز آیین داد
 جز این آنچه باید سخنهای لغزند
 با جمیر گردید و زار و نرنده
 جنگی بر و کرد اخت گز
 پنداخت از مهر بروی نگاه
 نموده در آن در بدینگونه زیاد
 بسورت بود هر که فرمانروا
 سپارد بجز ریج و آزار و هم
 نیارد بدل در بیج بدی
 بود اندارد کس او را در هم
 بر و بر به پدا و پیشی کند
 از و یک پیشیزه بگیرد زیاد
 که شاید بشایان پدار مغز

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| نوازشش نموده زانند از پیش | نشت و فرستاده را خواند پیش |
| فرستاده زاجمیر برداشت گام | سپرد آن کلید در گنج و کام |
| زهر گونه تبار آزاد در دل | بسورت پامد شده شاوول |
| سوی خاک ایران مگر کز خست | همه کار کوتی نموده درست |
| خداوند را داد از زبان درود | بعباسی آمد ز کشتی فرود |
| باید فرستاده هموده راه | سوی اصفهان پیش عباس شاه |
| نمود و روان گشت ز اینجا چو تیر | کم و پیش کاری که بد تا گزیر |
| نمود و بسوی وطن را اند باز | بشایستگی کار بایسته ساز |
| کهن گشته سازم بگفتا رونو | بسورت کنون کار کوتی تشنو |
| رخس راه سودا بپرداخت | چو شد کار انگریزی سلخته |
| بیشان بیارست کس کرد بد | رواگت بازار داد دستند |
| سوی شهر سورت شدی ره سپار | ز آنکند هر سال کشتی و بار |

ذکر وفات حمیس پادشاه انگلند و جلوس نخستین چارلس و
انتقال جهانگیر شاه و خلافت شاه جهان و سبب ساختن
کوتی انگریزان در بنگاله با سهل و سه

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| نخستین چمپس بزم مرد ز آزار و ریخ | چو برغین و خاپست افزون ریخ |
| سر آمد بر روز فرماندهی | شکست اندر آمد بسروسی |
| نوا این یکی شاخ شاهی بست | جاندار شد چارلس نخست |
| سراسر جهان داشت با آفرین | بر و بار نه شاخ بد داد و دین |
| سر پادشاهان بار لری و عز | دو سال و گرجون برین شد بسر |

۱۶۲۵

شهنشاه فرخ جهانگیر شاه
 چو سپهر در راهی که بد ناگزیر
 چو تاج کیانی بس برهنه
 هر دو بد روان و راه بسنای
 ریشا پیش چون سالیان پیش
 پرده یکی چندی داشت شاه
 بهر شش پری گشته از دل بری
 از دور شد خواب آرام و خور
 بهر مرد و شاخ شاه نشسته
 پزشکان که بودند نزدیک شاه
 بر مان آن درد بشتافتند
 فروماند دست پزشکان ز کار
 ازین عسقم بیاید خسرو رشک
 فراز آمد از بگردان ابجهن
 نیامد بکف کوهری از صدق
 جهاندار را اول ز بیمار ریش
 سر اسر ز کار جهان زفته دل
 همی خست چاره ز کار آگهان
 که در کوئی سورت ایی شهریار
 بکار پزشکی سیجا دم است
 خردمند و دانا و باطن بنام

دوش سیر آمد ز تخت و کلاه
 بشاه جهان داد تاج و سریر
 بیار است تخت بزرگی بداد
 بغیر زانگی داشت شاه بی پای
 دوش پهن و ریج و تیمار گشت
 خرامنده سر روی همانند ماه
 رسیدش مگر چشم زخم از پری
 تن نازنین را بست بر سپرد
 رخ از غواش شد چون بی
 بداروی در دوش نبردند راه
 بختند بسیار و کم یافتند
 تنی گشت دارو که بدشان بیار
 زهر کشوری خواند و انا پزشک
 نشسته با هم همه رایزن
 نشانه نیامدی بر هفت
 زتیسار چهار چهار خوش
 شب و روز میبود آشفته دل
 یکی گفت تا که بشاه جهان
 پزشکی فرنگی است دانا بکار
 هاشم همانا بگیتی کم است
 حکامم کز نوشته شود شاد کام

چو بشیند او را از سورت بخواند
 بزرگی ننگه کرد و شناخت در
 چو شد کوه آن بچ گشته در از
 زبتر خرامیدن آغاز کرد
 جگر گوشه را و پیشه شاد دل
 زبان شده شادمان شهریار
 تو انگر نمودش بسیم و بزر
 از آن پس کی نغز فرمان بست
 که در بند باطن بسیم بوم بود
 حرد آنچه خواهد فرو شد همان
 کند آنچه باشد در اول پذیر
 بود او بدرگاه ما از عیبند
 بد آن اسپرد آن گرانمایه شاه
 جنگا رسد بادی پر امید
 بسورت بیار برای فروش
 چو در بوم جنگا نه بسا و پای
 پر بکره در شبستان اوی
 چو در کس خویش بیمار بود
 ز کردار باطن بدرگاه شاه
 بخواند آن گرانمایه را پیش خویش
 زنجیر بیکسره ما و روی

بیالین بیمار برد و نشاند
 دو داد و در بخور را چاره کرد
 تن آسان و خرم شد آن سز و ناز
 بخت لب شکرین باز کرد
 ز بند غمان گشت آزاد دل
 پس از مرد او شس فراوان ننگ
 گوهر بیا بود پاتا بس
 بخوبی چو طوبی بس باغ بهشت
 بیازار گانی مناسب گذر
 چنین است فرمان شاه جهان
 پیشیزی نگیرد از و با جگر
 از و گشت فرزند مانی گزند
 روان گشت و بناد سر سوی را
 که کالاناید بد است خسرید
 فراوان برود سود از راه هوش
 بر آن بوم بد آنکه فرمانروای
 که بوده گرامی تر از جان اوی
 دل مرزبان زان به بیمار بود
 شنیده بدان مستر نیکخواه
 نمود آشکارا نهان پیش خویش
 ز خوناب دل راند بر روی چوی

چنین بود فرمان برتر خدای
 بسودا او بنهد او بینگاله گام
 بجز کوشش و ریج بی گفتگوی
 سزو گر چو این دوستان بشوی
 کسده ندانی کسی بس خدای
 چو آنگه شد از ریج آن ره نورد
 مهی کرتب درو بند کاسته
 ز دانا دل مرزبان شاد شد
 بخشید خندان مرا و را گنیز
 بخشش چو پر دخت آنسرفراز
 کسی کز شما هست باز ارکان
 بخوبی نایم بر ایشان نگاه
 تن آسا در اینجا چمند و چمن
 اگر با خود از گوهر آرنده گنج
 بنوش تا بوشیند زینگونه راز
 کسید در بخش آمد بکف
 شنیده یکا یک بسورت نشست
 کز این پس زانکلذشتی و با
 فیروزی یزدان و بازوی های
 شود ساختن کار داد و ستد
 چو سالار کوتی بدانت راز
 که یابد بینگاله انگریز جای
 وز انیس براند بینگاله کام
 نگر تا بر آید چنان آرزوی
 باندیشه و رای خود نگروی
 پرستش مرا و را پاری بجای
 دو کرد و کم گشت آزار و درد
 چو ماه دو هفته شد آراسته
 گفت او چو دریا و کان را داشت
 که شد خوار در چشم او سیم و
 خود و با من آنکه چنین براند راز
 گر آید بدینوشود شادمان
 گذارند با کام دل سال و ماه
 طرایف بیارند و کالا برند
 نه من بی کس آرد رسانید ریج
 در آرزو ها بخود دید باز
 نینداخته شد نشان برده
 بکوتی خداوند فرخ سرشت
 اگر سوی بینگاله سازد گذار
 بخوبی همه کار آرم بجای
 نیاید کسی را بسز سچ بد
 باینکلذشت و انشته باز

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| دو کشتی به بنگاله شد پُر ز بار | چو شد ششصد و چهل فرزون بهر آ |
| ریشادی بختگی کشیدند ز خت | بمداخت لنگر بفرخنده بخت |
| بیدیدند ویدار هم شاه و مان | سران دو کشتی و باطن همان |
| پرستند نزدیک بنگاله شاه | چو آسوده گشتند از ریج راه |
| فراوان بیدیدند از صر بهر | ز خوبی و آزر م سالار شهر |
| بهر آنچه بایست آن ساعتشان | فر و نتر زانند از بهنوختشان |
| بدانسانکه از مرد میبایست | پی کوفتی و جای داد و ستد |
| برفته بدانگای باناز و کام | یکی بندری داد هو گلی بنام |
| ببوندند شادان دل و نسک بخت | سران دو کشتی نهادند ز خت |

ذکر کوفتی ساختن بچیشان در بندر هو گلی و

تیره نشیر آن نمودن با بعضی تنه پهبات

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بدین داستان شد چنین روینمای | سر رسیدند و تکین با همشور آ |
| هو گلی سپا در دو کشتی و بار | از آنکه که انگریز فرستخ تبار |
| همانا که بوده بعد سال پیش | در آنجا که کوفتی پر تکیش |
| بسوداگری رانده کام دل | نشسته در آنجا با آرام دل |
| هنای جزایش بدل بوده کام | ببازار گانی بگسترد و ام |
| بسودا پی خویش بگشتا دور | چنانچون نخستین بهر بوم و بر |
| بجز نامه بد سکالی نخواند | وز آن پس که چندی در آنجا ماند |
| رسانده برو بو میان را گزند | سپرده ره ریودوستان بوند |
| در آنجا شده خویش و زمان گذا | نموده در و باره را استوار |